

بیخا

شماره مسلسل ۲۸۷

سال بیست و پنجم

مرداد ماه ۱۳۵۱

شماره پنجم

خلوتگه کاخ ابداع

- ۳ -

آدم

ما تحقیقاً نمی‌دانیم حافظ چگونه آدمی بوده است ولی از خلال دیوان او گاهی آدمیانی فاخر چهره می‌نمایند که مظهر کمال مناعت طبعند: با کیسه تپی گنج استغنا در آستین دارند و با فضل و دانش اثری از غرور و نخوت در آنان نیست:

گنج در آستین و کیسه تپی

جام گیتی نما و خاک رهیم

با در جمع آشنایان به اشخاصی برخورد کرده است که از حیث علو نفس و بی نیازی وی را بوجد آورده‌اند و آنان را بدین تعبیر بلند وصف می‌کند:

بر در می‌کده رندان قلندر باشند

که ستانند و دهند افسر شاهنشاهی

خشت زیر سرو بر تارک هفت اخترپای

دست قدرت نگر و دولت صاحب جاهی

اما در همین دیوان به آیاتی بر می خوریم که متغایر و متخالف با آیات سابق -
الذکر است بحدیکه بوی نومییدی از دست یافتن به آدم داخواه از آن استشمام می شود:

آدمی در عالم خاکی نمی آید بدست
عالمی از نو بیاید ساخت و ز نو آدمی



دریغ و درد که در جستجوی گنج حضور
بسی شدم به گدائی بر کرام و نشد



لعلی از کان هروت بر نیامد سالها
تابش خورشید و سعی باد و باران را چه شد



بوی یك رنگی از این نقش نمی آید، خیز
دلخ آلوده صوفی بمی ناب بشوی

بدیهی است تغایر در گفتار شاعری نقص و عیب او نیست بلکه دلیل بر کمال
شاعری او تواند بود زیرا شعر يك منظومه فلسفی نیست که تمام مسائل با دقت عقلی
تنظیم شده باشد. شعر آینهٔ انفعالات روح مردی است که در مقابل خوبی و بدی تأثر
پذیر است. زیبایی و زشتی در او عکس العمل بر می انگیزد، مواجهه با آدمهای کامل
و فاخر او را بستایش آنها می کشاند و چون اکثریت را چنان نمی بیند عالمی از نو آدمی
از نو آرزو می کند.

پس او در پی گم کرده ای است، گم کرده ای که چون «عنقا و کیمیا» در محیط
زندگی او ناپیدا و نایاب است.

از آیات عدیده دیوان او چنین بر می آید که وی در انسان کرم روح میجوید،
نه کرم مال که فی ذاته از فضایل بزرگ انسانی است و صاحب آن خواه ناخواه مکرم
و محترم و قبلهٔ ارباب نیاز است.

او در جستجوی کرم روح است که حتی از بذل مال و الا تر، رخشنده تر، انسانی تر است. او در جستجوی خورشید صفقانی است که بیدریغ مهر و گرمی پیرامون خویش می پراکنند، دریا دلانی که در عقاید و آراء خود تعصب و تصلب نشان می دهند و برای دیگران حق آزادی فکر قائلند. لکه های تاریک کین و بخل و حسد صفای روح آنها را تیره نمی کند. بر نقطه های ضعف دیگران ذره بین نگذاشته و بزرگش نمی کنند و از خطای آنان به آسانی در می گذرند. به بدی زیاد نمی نگرند و برای آن وجه عذری تراشیده، نادیده اش می انکارند. خوبی و زیبایی را در هر کس و هر جا می ستایند. بارأفت بسخن دیگران گوش داده، در اندوه و شادی آنان شرکت می کنند. اگر خواهشی نتوانند بر آورند زبری و خشونت بکار نمی برند، و اگر انجام دادند منت نمی نهند. سعه صدر آنانرا بر ضد دیگران بر نمی انگیزد و خلاصه اصل قنوت و جوانمردی، مروت و انصاف و وارستگی از حقارت های نفس را پیشه می سازند.

آیا این معانی را شما از ابیات زیر استنباط نمی کنید؟

رندی آموز و کرم کن که نه چندین هنراست
 حیوانی که ننوشد می و انسان نشود



کمال سرّ محبت بین نه نقص گناه
 که هر که بی هنر افتد نظر به عیب کند



کمتر از ذره نه ای پست مشو مهر بورز
 تا به خلوتگه خورشید رسی چرخ زمان



جفا نه پیشه درویشی است و راهروی
 بیار باده که این سالکان نه مرد رهند



نیکی پیرمغان بین که چو ما بدمستان
هر چه کردیم به چشم کرمش زیبا بود

گفتگوهاست در این راه که جان بگذارد
هر کسی عربده این که مبین آن که مپرس

حافظ در غزل زیر و ابیات دیگر بخود می‌بالد که مطابق این اصول رفتار کرده است و فحوای ضمنی آنها شعر است که چنین رفتار انسانی خیلی متداول اهل زمان او نیست .

ما نگوئیم بد و میل به ناحق نکنیم
جامه کس سیه و دلق خود ازرق نکنیم
عیب درویش و توانگر بد کم و بیش بد است
کار بد مصلحت آن است که مطلق نکنیم
رقم مغلطه بر دفتر دانش نکشیم
سرّ حق با ورق شعبده، ملاحق نکنیم
... پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی . الخ

پیر گلرنگ من اندر حق ازرق پوشان
رخصت خبث نداد ارنه حکایتها بود

سالها پیروی مذهب رندان کردم
تا به فتوای خرد حرص بزدان کردم

من از بازوی خود دارم بسی شکر
که زور مردم آزاری ندارم

مرا گر تو بگذاری ای نفس طامع
بسی بادشاهی کنم در گدائی

گفتگو آئین درویشی نبود
ورنه با تو ماجراها داشتیم

با این دید و با پیروی از این اصول عجب نیست که زبان او به شکایت گشوده
شود زیرا مردم چنین نیستند و طبعاً هر کس مانند نباشد وصله ناجور جامعه است:

ارغنون ساز فلک رهن اهل هنر است
چون از این غصه نتالیم و چرا نخروشیم

فته می بارد از این طاق مقرنس برخیز
تا به میخانه پناه از همه آفات بریم

معرفت نیست در این قوم خدایا مددی
تا برم گوهر خود را بخریدار دگر

بهریک جرعه که آزار کشش در پی نیست
زحمتی می کشم از مردم نادان که می پرس

و بالاخره خود را بدینگونه تسلی میدهد :

گوهر جام جم از کان جهان دگر است
تو تمنا ز گل کوزه گران میداری